



حیات خانه ایستگاه بدرقه بود

خانه قدیمی خیابان تعبدی برای معصومه خانم پر از خاطره است. حیاطی که دیوارهای آن با آجرهای خشتی و گلی بنا شده بود و چندین درخت میوه در باغچه آن ریشه دوانده بود. درختانی که سیب و انگور و به می دادند و شاهد قد کشیدن بچه ها بودند. این حیاط، روزی محل بازی و شیطنت بچه ها بود و روز دیگر ایستگاه بدرقه. معصومه خانم می گوید: هر بار که یکی از پسرهایم خواست به جبهه برود، در حیاط می ایستاد. من از زیر قرآن ردشان می کردم و از روز بعدش به لنگه در چشم می دوختم تا شاهد برگشتنشان باشم. این داستان زندگی من از آغاز تا پایان جنگ بود.

بین پسرهای معصومه خانم، کاظم از همه زودتر رفت و از اول تا آخر جنگ، در جبهه ماند. مردی که پیش از آن هم در شب های انقلاب و گشت های محله حضور پررنگی داشت. بعدش نوبت علی اصغر رسید و بعد هم محسن رفتن هایی که یکی یکی تکرار می شد و حیاط خانه هر بار ساکت تر از قبل می ماند. حسن نفر آخر بود که سال ۶۱ از همان حیاط قدیمی راهی جبهه شد و یک سال بعد، خبر شهادتش به همان خانه برگشت.

نامه ای که ۳ روز بعد از شهادت حسن آمد

جنگ و روزهای خونین دهه ۶۰ برای هر که سخت گذشته باشد، برای خانواده باقری خیلی خیلی سخت گذشته است؛ غم از دست دادن حسن از یک طرف و سه پسر دیگری که در جبهه بودند، کام زندگی را برای خانواده تلخ کرده بود. اما معصومه خانم خم به ابرو نمی آورد. مثل روزی که نامه پسران محبت حسن سه روز بعد از شهادتش آمد.

معصومه خانم می گوید: سه روز بود که حسن شهید شده بود؛ یکی از دوستان حسن آمد و آخرین نامه و عکسش را با خودش آورد. در نامه نوشته بود: مادر، تا چند روز دیگر و بعد از عملیات برمی گردم خانه. آن وقت اگر دوست داشتی دامادم کن. با هر که تو بگویی ازدواج می کنم.



ان شاء... شهید می شوی!

حسن یک سال و نیم در جبهه بود. او در این مدت، فقط دوباره خانه برگشت که یک بار به خاطر مجروحیت دستش بود. انگشت های دست حسن ترکش خورده بود اما او نمی خواست دل مادرش ریش شود. وسط گرمای تابستان دستکش دستش می کرد تا مادر متوجه مجروحیتش نشود. انگار دوست نداشت که حتی کوچک ترین نشانه های جنگ هم دل مادرش را بلرزاند.

آخرین باری که حسن می خواست به جبهه برود، مادر مثل همیشه آینده را پیش کشید و به او گفت: «این دفعه که برگردی، دامادت می کنم». حسن هم آرام جواب داد: «برگشتی در کار نیست. من این بار که بروم شهید می شوم و تو هم می شوی مادر شهید». معصومه خانم می گوید: درست نفهمیدم حسن چه گفت. برای همین با صدای بلند گفتم: «ان شاء... کبری و هاجر زنده زنده برگشتند». مادر، زیانت را گزاف بگیر! خدا نکند که داداش حسن شهید شود.

معصومه خانم مکتبی می کند و می گوید: تازه دوازده روزی ام افتاد که حسن چه گفت و من چه جواب دادم. هر چه بود خدا خیلی دوستش داشت، چون در عایش زود مستجاب شد. سه ماه بعد از رفتنش، پادگان کامیاران مورد حمله جنگنده های عراقی قرار گرفت و درست در هفتمین روز مهرماه سال ۶۲ حسن در این حمله شهید شد.

از نظر من محسن هم شهید شد

محسن آقا قبل از حسن به جبهه رفته بود. یک بار مجروح شد و در بیمارستان اهواز بستری اش کردند. تا حال و احوالش بهتر شد. از بیمارستان به جبهه برگشت و اصلا به مرخصی نیامد. محسن آقا سال هادر جبهه بود تا اینکه پایش روی مین رفت و ده ها ترکش ریز و درشت در بدنش جا خوش کردند. همین باعث شد که بعدها مشکلات کبدی و کلیوی پیدا کند و تحت درمان قرار گرفت.

معصومه خانم دیگر خیلی تاب حرف زدن ندارد. با گوشه چادر گل گلی اش اشک هایش را پاک می کند. هاجر خانم دنباله صحبت های مادر را می گیرد و می گوید: بمیرم برای داداش محسن! در این سال ها خیلی زجر کشید. دکترها گفته بودند برخی از ترکش ها نزدیک قلب و نخاع است و به همین دلیل نمی توانند عمل کنند و ترکش ها را در بیارند. برای آقا محسن درمان دارویی در نظر گرفته بودند. روزی چند مشت قرص می خورد تا آخر سر هم عوارض همین قرص ها کبد و کلیه اش را از کار انداخت و سال ۱۴۰۲ درگذشت.

معصومه خانم وسط حرف های دخترش می آید و می گوید: از نظر من آقا محسن هم شهید شد. بعد از اینکه از دنیا رفت، به خانه ما آمدند و گفتند باید بدنش را بشکافیم و آزمایش کنیم تا شهادتش را تأیید کنیم. اما من زیر بار نرفتم. بدن بچه ام را تکه تکه کنند برای اینکه شهید اعلام شود؟ کار او پیش خدایش محفوظ است.

معصومه قادری کشیکی
که روزگاری ۴ فرزندش را راهی جبهه کرد
از یادگار فرزند شهیدش می گوید

حسن رفت رد پایش ماند

رضاریاحی اصد ایمان به سختی به گوش معصومه خانم می رسد. اما حافظه اش دقیق و منظم. مثل یک ساعت قدیمی که هنوز از کار نیفتاده است. خاطره ه را یکی یکی زنده می کند. کافی است نام حسن را ببری تا زمان برایش به عقب برگردد و برسد به همان خانه حیاط دار خیابان تعبدی؛ جایی که چهار پسرش را بادل قرص و چشمانی نگران راهی جبهه کرد و همان جا هم خب آسمانی شدن حسن را شنید.

شش سال است که معصومه خانم در محله ایثارگران زندگی می کند. در آپارتمانی کوچک و نقلی که سکوتش با رفت و آمد دخترانش و ورق زدن آلبوم های قدیمی شکسته می شود. آلبومی پر از عکس سفرهای دسته جمعی، خنده های پسرها، شیطنت های نوجوانی و لحظه هایی که هنوز بوی زندگی می دهد. میان همه این عکس ها، نامه ای است که حسن برای مادرش نوشته بود و سه روز بعد از شهادتش به خانه رسید. معصومه خانم هزار بار این نامه را خوانده. اما هر بار انگار برای اولین بار است. با همان بغض و با همان مکث ها مادر قصه ما این روزها را در خانه سپری می کند. گاهی به کمک دخترانش کبری و هاجر، بلند می شود و با او در خانه راه می رود. گلدان ها را آب می دهد. دستی به برگ های می کشد و دوباره کنار آلبوم می نشیند. جایی که شهید حسن باقری هنوز زنده است و خاطره های او آرام و بی وقفه ادامه دارد.

